

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پهلوان آغاشیرین

۱۰۰۴۰۹

پولیس های رشوت گیر

و

ترافیک های چوب به دست

روزها یکی پی دیگری میگذشتند همه روزه شاهد حوادث و رخداد های غم انگیزی بودم، گزمه های مرگ و وحشت بالای تانک های غول پیکر مثل مارسپاهی که از خواب زمستانی برمی خیزد واز قات جنگلات ودرختان می جهد و بر روی کشتزارها کلچه میزند، و مردم بی نوای ما را مثل مرغانی که در چار اطراف آن در شاخچه های درختان مشغول پیدا کردن دانه هستند، از هیبت خود آنها را پریشان و هراسان ساخته بود. خورشید گاه گاه با پرتو افشانی خود هوا را گرم میکرد وگاه در پشت ابرهای آبیستن باران مصیبت بار و غم انگیز، پنهان بود. مردم زجر کشیده افغانستان در قیامت دیگری که در زندگی بالای شان تحمیل شده، رنج می برند، زحمت میکشند، اما با دستان خالی و تن های رنجور و مایوس و بالاخره شکم های گرسنه به کلبه های محقر خویش باز میگردند، قبل از آنکه من به طرف کشور خود نرفته بودم، نجوا هایی را از طریق رسانه ها و جار چیان وابسته به آنها می شنیدم، و میگفتند که حالا زمستان سرد و سیاه از سرزمین دلاوران رخت بر بسته و آسمان آن پر از ستاره و زمین آن پر از سبزه و نبات میباشد، و مردم ما در خوش بختی و امنیت به سرمیبرند! در دلم میگفتم اینقدر ممکن خواهد بود؟ و به این سادگی سردی زمستان را کدام دست غیب معجزه آفریده است که رخت بر بسته باشد؟ در حالیکه ماهیت و شومی سردی زمستان را بیشتر از آن میدانستم، که این نجوا ها را قبول نمایم، به قول حافظ که میگوید:

دور شوازم ای واعظ و بیهوده مگوی

من نه آنم که دیگر گوش به تزویر کنم

روزها یکی پی دیگر میگذشت، همه روزه شاهد تراژیدی دیگر در کوچه و بازار بودم. روزی از مقابل وزارت معارف میگذشتم. در سه راهی انبوهی از مردم گردهم جمع شده بودند و داد و فریاد برپا بود. خود را در بین مردم زده و نزدیک ماجرا شدم. نظرم به پسر شانزده یا هفده ساله افتاد که در بین انبوهی از مردم دو پولیس ظالم و بی رحم

وی را زیرمشت ولگد گرفته بودند. از سروریش خون فواره میکرد. تمام مردم این رویداد غم انگیز را تماشا میکردند و با همدیگر میگفتند که این بچه برای پولیس رشوت نداده که وی را اینطور بیرحمانه لت و کوب می نمایند. بعداً پولیس ها پسر بچه را کشان کشان به طرف غرفه ترافیک بردند. و بعضی مردم راهگذر هر کدام پی کار خود رفتند. پسر دیگری در آنجا در یک کراچی خرما سودا میکرد. به وی نزدیک شدم واقعه را از وی پرسان کردم. چون لباس هایم نظر به دیگران فرق داشت، پسر خرما فروش با دقت تمام سرو پایم را از نظر خود گذشتاند، و بعد از یک مکث کوتاه آه درد ناکی از دل پراز غم و درد خود کشید؟ و برایم گفت صاحب همان کراچی را که میبینی مال آن بچه بیچاره است که آب لیمو میفروخت. وی امروز به تازگی به اینجا آمده بود، وی نمیدانست که این جا را کسی دیگر از پولیس به اجاره گرفته است، زمانیکه پسر بیچاره کراچی خود را اینجا ایستاده کرد. اجاره دار اینجا آمد و دید که کسی دیگر به جایش کراچی خود را آورده است، نزد وی رفت برایش گفت که اینجا جای من است کراچی خود را گرفته به جای دیگر بروید! پسر بچه برایش گفت که این پیاده رواست. و مال هیچ کس نیست، شما جای دیگر بروید! با شنیدن این حرف ها پسر اجاردار برای عرض کردن به غرفه ترافیک رفت! بعد از چند دقیقه پولیس ها از غرفه بیرون شده نزد پسر بیچاره آمدند، و برایش گفتند که کراچی خود را گرفته جای دیگر برو! پسر برایشان گفت به کجا بروم اینجا وطنم است. من غریبکار هستم کار میکنم! یک مادر بیوه و دو خواهر خورد سال دارم. برای آنها نان تهیه می نمایم، پولیس برایش گفت این گپ ها فایده ندارد، برایت می گویم که از اینجا برو! بعد از گفت و شنود پولیس ها پسر بیچاره را زیرمشت ولگد گرفتند که شمام دیدید، چند لحظه نگذشته بود، که پسر بیچاره را دو پولیس ظالم و بی رحم از غرفه چار دست و پای بیرون انداخته و برایش گفتند که همین قدر برایت کفایت میکند هر چه زودتر کراچی خود را گرفته جای دیگر برو! پسر کم بخت با سروض خون آلود به بسیار مشکلات خود راز زمین بلند کرد، با این سر و حال زاری که داشت، دیگر مرگ و زندگی برایش ارزشی نداشت، لباس های خویش را تکان داد، و از رئیس جمهور تا وزیر وکیل و تمام اراکین دولت را به نا سزا گفتن شروع کرد، زمانیکه دوباره پولیس های بی عاطفه و ظالم از غرفه میخواستند که بیرون شوند، پسر بیچاره خود را بر روی زمین خم کرد و دو دانه خشت پخته را از کنار سرک زیر دیوار کانکریتی وزارت معارف برداشت و در شیشه های غرفه ترافیک زد که پارچه های شیشه به هر طرف سرک پراکنده شد. بار دیگر غریب را شد و پسر را باز زیر لت و کوب قرار دادند. بعد از چند دقیقه دو موتر پولیس با صداهای ناهنجار خود به نزدیک غرفه رسیدند. پسر بیچاره را باز خلاف تمام موازین انسانی و اخلاقی به شکل بسیار فجیع سوار موتر کرده و به طرف قومندانی ولایت کابل بردند. بعداً معلوم نشد که سرنوشت پسر بیچاره که روزی رسان سه انسان مظلوم و در بند بود چه شد؟ و سرنوشت مادر داغدار و خواهران دیده براه وی به کجا کشید؟

بعد از این حادثه غم انگیز به طرف ده افغانان روان شدم. در پهلوی مشعل مارکیت دوکان های قصابی وجود دارد. در پیش روی یک دوکان قصابی در پیاده رو ماشین های گوشت بود که مربوط به قصاب بود. در نزدیکی آنها نظرم به یک آدم موی سفید که در حدود بالاتر از پنجاه سال داشت افتاد. که بالای یک کراچی انگور فروشی میکرد. این آدم سیاه بخت هم مثل همان پسر دیگریا نمیدانست! و یا جرئت نداشت که با پولیس داخل مذاکره شود، و جای را از وی به اجاره بگیرد. نمیدانم که چطور بود؟ همین قدر میدانم که تازه به اینجا آمده بود. و گر نه به سرنوشت پسر دیگر مبتلا نمی شد! دیدم که با پولیس در جروب بحث قرار دارد. خود را نزدیک کرده و بعد از چند دقیقه گفت و شنود پولیس بی رحم و بی عاطفه کراچی همین مرد موی سفید را چپه کرد و ترازش را با خود برد. تمام انگور هایش که در حدود چارالی پنج سیر بود، همه اش به خاک یکسان شد. البته کسانی در خارجه میگفتند که

در افغانستان قانون حاکم است ! اگر کسانی که این حرف هارامی زنند، اگر کوچک ترین احساس داشته باشند میبینند که این مردم بیچاره مصیبت های بیشماری را با پوست جان و رگهای خویش چه در داخل کشور، پاکستان و ایران کشیدند، بعد از یک عمررنجها و بدبختی ها امروز در کشور خویش بالایشان بدتر از احوالدارهای پاکستانی و سپاه پاسداران ایرانی ستم میشود. هر عسکر و هر پولیس در منطقه خویش هم حاکم است و هم قانون! همه جا هرج و مرج و وحشت گریبانگیر مردم بی بضاعت است ، نه قانون درک دارد و نه قاضی ، همه چیز پول است و رشوت

ادامه دارد — پهلوان آغاشرین